

از : چخوف



«آنا»
به
گردن

ترجمه : مهندس کاظم انصاری



ساز انجام مراسم عقد
حتی شربت و شیرینی

هم ندادند . عروس و داماد هر يك گيلاسی مشروب نوشیدند و
بایستگاه راه آهن رفتند . بجای آنکه جشن عروسی با موسیقی و
رقص ترتیب دهند و برای مهمانان شام تهیه کنند بقصد انجام
فرائض دینی برای رفتن به صومعه‌ئی که تا آنجا دویست « ورست »
فاصله داشت ، سوار قطار شدند . خیلی ها این عمل را پسندیدند .
می گفتند که چون **مودست آکسیویچ** عضو عالیرتبه دولت است و
دوران جوانیش سپری شده ، دیگر عروسی پرسروصدا زینده او
نیست . به علاوه ، وقتی يك کارمند پنجاه و دو ساله با دختری که هنوز
هیجده سالش تمام نشده عروسی می کند ، دیگر شنیدن آهنگ
موسیقی ملال انگیز است . بعضی ها هم معتقد بودند که **مودست**

جواب سپاسگزاریش گفتند: « پس حالا شما سه **آنا** دارید: یکی به یقه، و دوتا به گردن!» باید توضیح بدهم که در آن موقع، همسر **کاسوروتوف**، زن ستیزه جوی و سبکسری که **آنا** نام داشت به نزد وی بازگشته بود. امیدوارم که وقتی من به دریافت مدال **آنای** درجه دوم مفتخر گشتم، حضرت اشرف بهانه‌ئی نداشته باشند که آن حرف را به من هم بزنند.

آن وقت با چشم‌های ریزش تبسمی کرد. **آنا** هم خندید. تصور اینکه هر لحظه ممکن است این مرد بال‌ب‌های چاق و مرطوب خود او را ببوسد و او دیگر حق ندارد وی را از این عمل بازدارد، **آنا** را به هیجان می‌آورد. حرکات ملایم اندام فربه این مرد، او را به وحشت می‌انداخت. هم ازش می‌ترسید و هم ازش نفرت داشت. **مودست آکسیویچ** از جابر خاست و باتائی مدال را از گردن خود بیرون آورد. فراك و جلیقه‌اش را کند و جبهه‌ئی پوشید و کنار **آنا** نشست و گفت:

«— خوب!»

آنا به خاطر آورد که مراسم عقد چقدر وحشتناک بود. در آن موقع به نظرش می‌رسید که کشیش و مهمانان و تمام کسانی که در کلیسا بودند با چنان تأثر و اندوهی به‌وی می‌نگرند که گوئی می‌خواهند بگویند: « چرا... آخر چرا او، به این زیبایی و نازنینی، زن این آقای پیری می‌شود که هیچ چیز جالبی ندارد؟»

صبح همان روز بود که آن قدر اشتیاق داشت مراسم عقد به‌خوبی و آبرومندی برگزار گردد؛ ولی اکنون که در واگن نشسته بود، خود را گناهکار و فریب خورده و خنده‌آور می‌پنداشت. به‌مرد ثروتمندی شوهر کرده بود ولی با این حال خودش پول نداشت، برای تهیه پیراهن عروسی مبلغی وام گرفته بودند و امروز، وقتی پدر و برادرانش او را مشایعت می‌کردند، در قیافه آنها می‌خواند که حتی يك **گويك** توی جیبشان ندارند. آیا امشب شام خواهند خورد؟ فردا چه می‌کنند؟ چنین پنداشت که اکنون، بدون او، پدر و برادرانش گرسنه نشسته‌اند، و همان اندوهی را که در نخستین شب پس از به‌خاک سپردن مادرشان بر آنان چیره شده بود احساس می‌کنند... باخود می‌اندیشید: « آه که من چه بدبختم! چرا من این اندازه بدبختم؟»

مودست آکسیویچ باناشیگری مرد متین و باوقاری که به معاشرت با زنان عادت ندارد، به‌کمر اودست کشید و ضربت کوچکی به‌شانه‌اش نواخت. اما او به‌پول، به‌مادرش و به مرگ او می‌اندیشید:

وقتی که مادرشان مرد ، پدر آنها ، پی‌تر لئونتیچ ، معلم مشق خط و نقاشی دبیرستان ، شروع به میخوارگی کرد و به فقر و مذلت افتاد . بچه‌ها کفش و گالش نداشتند . پدرش را به صلحیه کشاندند ، امین صلح آمد و از ائانه خانه صورت برداشت چه ننگی ! آنیا می‌بایست از پدر مست خود مراقبت کند ، جوراب‌های برادرانش را رفو کند ، برای خرید به بازار برود . هنگامی که از زیبایی و جوانی و ظرافت او تمجید می‌کردند ، می‌پنداشت که تمام عالم کلاه ارزان قیمت و سوراخ کوچک کفش‌هایش را که به جای واکس مرکب روی آن مالیده است می‌بینند . شب‌ها می‌گریست و دائم با اضطراب در این فکر بود که نکند همین روزها پدرش را به علت ضعف و ناتوانی از دبیرستان جواب‌کنند . تحمل یک چنین خواری و خفتی را نداشت و اگر این اتفاق رخ می‌داد ، او هم مثل مادرش دق می‌کرد و می‌مرد . اما زن‌ها دستی بالا کردند و برای آنیا دنبال شوهر مناسبی گشتند . وطولی نکشید که همین **مودست آلکسیویچ** که از زیبایی و جوانی بهره‌ئی نداشت اما پولدار بود ، پیدا شد . صد هزار **روبل** در بانک ذخیره کرده بود و یک ملک پدری هم داشت که اجاره‌اش می‌داد . مردی بود پای‌بند اصول اخلاقی ، و با حضرت اشرف هم رابطه خوبی داشت . چنانکه به **آنا** می‌گفتند ، برایش هیچ زحمتی نداشت که از حضرت اشرف نامه‌ئی برای رئیس دبیرستان و حتی برای رئیس فرهنگ بگیرد تا پی‌تر لئونتیچ را از دبیرستان اخراج نکنند

هنگامی که این جزئیات را به خاطر می‌آورد ناگهان آهنگ موسیقی آمیخته با سروصدا و هیاهو از پنجره و آگن به گوش رسید . قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرده بود . پشت سکوی ایستگاه ، میان جمعیت ، باگارمون و ویولن ارزان قیمت و بدصدائی آهنگ نشاط‌انگیزی می‌نواختند و از پشت درخت‌های بلند قان و تبریزی ، از یک خانه ییلاقی که غرق در نور مهتاب بود ، آهنگ دسته موزیک نظامی به گوش می‌رسید . ظاهراً درخانه ییلاقی مجلس رقص و شب‌نشینی دائر بود . روی سکوی ایستگاه ، ییلاق نشینان و شهریانی که برای استنشاق هوای پاک و لطیف به آنجا آمده بودند گردش می‌کردند . **آرتینوف** ، مالک تمام این دهکده ییلاقی ، مرد ثروتمند و بلند قامت و سیه‌چرده‌ئی با چشم‌های غلطان و لباس عجیب و صورتی که به ارمنی‌ها شباهت داشت ، آنجا بود . پیراهن دراز یقه‌باز پوشیده بود و چکمه‌های ساقه بلند مهم‌زدار به پا داشت و از شان‌اش قبای سیاهی آویخته بود که مثل دنباله‌ئی به زمین می‌کشید . پشت سرش دو اسب تیزرو پوزه‌های کشیده خود را آویخته ایستاده بودند .

هنوز اشك در چشم‌های **آنا** می‌درخشید ؛ اما دیگر نه مادرش رابه یاد داشت و نه در فکر پول و عروسش بود ، بلکه دست دانش آموزان و افسران را می‌فشرد و به شادی می‌خندید و تند تند می‌گفت :

«— سلام ! حال شما چطور است ؟

از قطار پیاده شد وزیر نورمهتاب به میدان کوچکی رفت و طوری ایستاد که همه سراپای او را در آن لباس مجلل و با آن کلاه قشنگ ببینند .

پرسید : «— چرا اینجا توقف کردیم ؟

و به اش جواب دادند : «— اینجا دوراهی است ، باید منتظر بشویم که قطار پست بیاید .

چون متوجه شد که **آرتینوف** به او می‌نگرد با عشوہ گری چشمش را تنگ کرد و با صدای بلند و به زبان فرانسوی صحبت کرد . به این سبب که صدایش آهنگ زیبایی داشت و نوای موسیقی به گوش می‌رسید و نورماه در استخر منعکس می‌شد و به این سبب که **آرتینوف** ، این **دون ژوان** مشهور و ناقلا به وی می‌نگریست و به این سبب که همه خوشحال بودند ، ناگهان در خود احساس سرور و شادی کرد و هنگامی که قطار به راه افتاد و افسران آشنا برای خدا حافظی به او سلام نظامی دادند ، شروع به زمزمه آهنگ **پولکاتی** کرد که ارکستر نظامی درجائی پشت درخت‌ها می‌نواخت و به بدرقه او می‌فرستاد ، و چون به کوپه‌شان برگشت ، احساس می‌کرد که گوئی در آن ایستگاه کوچک متقاعدش کرده بودند که علیرغم همه چیز یقیناً خوشبخت خواهد شد .

عروس و داماد دو روز در صومعه توقف کردند و بعد به شهر بازگشتند . در خانه دولتی منزل کردند . در مواقعی که **مودست آکسیویچ** به سر خدمت می‌رفت **آنیآ** پیانو می‌زد یا از دل‌تنگی می‌گریست یا روی تخت خواب دراز می‌کشید و رمان می‌خواند و مجلات مد را تماشا می‌کرد . موقع ناهار ، **مودست آکسیویچ** بسیار زیاد می‌خورد و راجع به سیاست و انتصابات و انتقالات و پاداش‌ها ، و درباره این که باید زحمت کشید و زندگی خانوادگی خوشی و لذت نیست بلکه وظیفه مقدسی است و یگانه راه ثروتمند شدن صرفه جوئی است و به عقیده وی مذهب و معنویت در جهان مقدم بر همه چیز است ، صحبت می‌کرد .

در حالیکه کارد رامثل شمشیری در دست نگه میداشت ، می‌گفت :

«— هر کس باید وظایفی داشته باشد .



آنیا به حرف های او گوش می داد ، می ترسید و نمی توانست غذا بخورد و معمولا گرسنه از سر سفره برمی خاست . پس از نهار ، شوهرش می خوابید و با صدای بلند خرناس می کشید . آنیا هم به خانه پدرش می رفت . پدر و برادرانش به طرز عجیبی به وی می نگریستند ، گوئی يك لحظه قبل از ورودش به سبب آنکه برای خاطر پول با مرد دوست نداشتنی و ملال انگیز و کسالت آوری عروسی کرده است شماتتش می کرده اند . خش خش جامه و دستبندها و به طور کلی قیافه بانوانه او سراسیمه و آزرده شان می کرد . در حضورش اندکی دستپاچه می شدند و نمی دانستند که با او راجع به چه مطلبی صحبت کنند . اما با این حال هنوز هم مثل سابق دوستش داشتند و هنوز عادت نکرده بودند که بدون او ناهار بخورند . آنیا می نشست و با آنان آش و آبگوشت و سیب زمینی سرخ شده در پیه خوکی که بوی شمع می داد می خورد . **پی تر لئونتیچ** با دست لرزان ، گیلانش را از تنگ شراب پر می کرد و تند و حریصانه می نوشید ، و بعد گیلان های دوم و سوم ... **پتیا** و **آندریوشا** سربچه های لاغر و رنگ پریده با چشم های بزرگ - تنگ شراب را برمی داشتند و پریشان حال و سراسیمه می گفتند :

«- باباجان ! پس است دیگر ... باباجان ! دیگر کافی است ... آنیا نیز مضطرب می شد و التماس می کرد که پدرش دیگر مشروب نخورد . اما پدرش ناگهان برآشفته می شد ، مشت هایش را بروی میز می کوفت و فریاد می کشید :

«- من به هیچ کس اجازه نمی دهم که سرپرست و قیم من باشد ! ... پسرها ! دختر ! همه تان را از خانه بیرون می اندازم ! اما از آهنگ صدایش ضعف و مهربانی احساس می شد ، و هیچ کس ازش نمی ترسید .

پس از نهار ، معمولا خود را می آراست ؛ بارنگ پریده و چانه ئی که با تیغ صورت تراشی بریده بود ، گردن درازش را می کشید و نیم ساعت تمام جلو آینه می ایستاد و به خود ور می رفت ؛ گاهی موهای سرش را شانه می زد و زمانی سبیل های سیاهش را می تابید ، به خودش عطر می زد ، گره کراواتش را مرتب می کرد ، بعد دستکش ها را می پوشید ، سیلندر را به سر می گذاشت ، و برای تدریس درس های خصوصی از خانه بیرون می رفت . و اگر روز تعطیل بود در خانه می ماند و با رنگ و روغن نقاشی می کرد یا به نواختن ارغنون می پرداخت که خش خش می کرد و می غرید . آن وقت ، می کوشید که از آن آهنگ های موزونی بیرون بکشد ، و همراه آن آهنگ ، آواز می خواند ؛ یا **خشمناک** می شد و به سر فرزندان خود بانگ می زد :

« پست فطرت‌ها! اراذل! ساز مرا خراب کردید!
شب‌ها شوهر آفیا با همقطاران خود که در همان خانه
دولتی منزل داشتند ورق‌بازی می‌کرد. هنگام ورق‌بازی، همسران
این کارمندان، زنان زشتی که بابتی ذوقی بزرگ می‌کردند و مثل آشپزها
خشن بودند، می‌آمدند و شایعات و سخن‌چینی‌هایی که مانند خود
آنها زشت و بی‌مزه بود شروع می‌شد. گاهی مودست آلکسیویچ با
آفیا به‌تأثر می‌رفت. در تنفس میان پرده‌ها، یک قدم هم از او دور
نمی‌شد و بازو به بازوی او می‌انداخت در راهروها و سالن انتظار
راه می‌رفت. پس از سلام کردن به کسی فوراً به گوش آفیا نجوای کرد
که: « مشاور دولت ... حضرت اشرف او را به حضور می‌پذیرد! ».
یا این که: « پولدار است ... خانه شخصی دارد! ».

موقعی که از برابر بوفه می‌گذشتند آفیا هوس شیرینی
می‌کرد. شکلات و پیروگک سیب را خیلی دوست می‌داشت اما پول
نداشت و خجالت می‌کشید که از شوهرش پول بخواهد. شوهرش
یک گلابی برمی‌داشت، با انگشت‌ها فشارش می‌داد و مردد و دودل
می‌پرسید:

« قیمتش چندانست؟

« بیست و پنج کوپک.

« چه گران!

گلابی را به‌جایش می‌گذاشت اما چون دور شدن از بوفه
بدون خریدن چیزی شایسته نبود، یک بطری آب معدنی می‌خرید
و تمامش را به‌تنهایی می‌خورد و اشک در چشم‌هایش ظاهر می‌شد.
در این‌گونه مواقع، آفیا نسبت به او یک پارچه تنفر می‌شد.

یاناگهان تمام صورتش سرخ می‌شد و شتابان به آفیا می‌گفت:

« به این بانوی سالخورده تعظیم کن!

« اما آخر من با او آشنا نیستم.

و شوهرش مصرانه زیر لب می‌غرید:

« عیب ندارد! این بانو همسر رئیس خزانه‌داری است.

تعظیم کن! سرت کنده نمی‌شود که.

و آفیا تعظیم می‌کرد و حقیقتاً هم سرش کنده نمی‌شد. اما
این تعظیم، رنج‌آور بود. آنچه شوهرش می‌خواست انجام می‌داد
و از اینکه مانند ابله‌ترین دیوانگان فریب او را خورده بود، بر خویشتن
خشم می‌گرفت. فقط برای خاطر پولش به او شوهر کرده بود،
ولی اکنون کم‌تراز موقعی که دختر خانه بود پول داشت. آن وقت‌ها
پدرش دست‌کم یک سکه بیست‌کوپکی کف دست او می‌گذاشت، اما
حالا حتی یک سکه نیم‌کوپکی هم نداشت. نمی‌توانست مخفیانه پول

شوهرش را بردارد یا از او تقاضای پول کند. از او می‌ترسید، و از شنیدن اسمش می‌لرزید. می‌پنداشت که از مدت‌ها پیش ترس و وحشت از این مرد در دلش بوده است. زمانی، در کودکی، رئیس دبیرستان را پیوسته مانند ابرسیاه یا لوکوموتیوی در نظر مجسم می‌ساخت که به سوی او می‌شتابد و نزدیک است که او را زیر فشار و سنگینی خود خرد و متلاشی کند. نیروی مهیب دیگری که در خانه همیشه راجع به آن صحبت می‌کردند و به سببی نامعلوم از بس می‌ترسیدند، عالیجناب کشیش بود. ده‌ها نیروی وحشتناک کوچک‌تر نیز وجود داشت که معلم دبیرستان با سبیل‌های تراشیده و قیافه‌های خشن و بی‌رحم، و بالاخره این **مودست آلکسیویچ** - مردی که پای‌بند اصول اخلاقی بود و حتی صورتش به صورت معلم دبیرستان شباهت داشت - در عداد آن نیروهای وحشتناک به‌شمار می‌رفتند. در تصور **آنیا** تمام این نیروها درهم می‌آمیخت و به صورت خرس سفید عظیم و مخوفی در می‌آمد که به ناتوانان و گناهکارانی امثال پدرش حمله‌ور می‌شد. او می‌ترسید حرفی مخالف آنها بزند و هنگامی که با خشونت به نوازش او می‌پرداختند و با درآغوش کشیدن او آلوده و ناپاکش می‌ساختند و به ترس و وحشتش می‌انداختند، به اجبار لب‌خند می‌زد و تظاهر به رضایت و خرسندی می‌کرد.

فقط یک بار **پی‌تر لئونتیچ** به خود جرأت داد تا برای کم کردن شر طلبکار سمج و نامطبوعی از سرخود، از دامادش پنجاه **روبل** وام بخواهد. اما این وامخواهی، رنج و مشقت بزرگی بود!

مودست آلکسیویچ پس از لختی تفکر گفت:

«- خوب، این وام را می‌دهم؛ اما اخطار می‌کنم که دیگر، تا وقتی که از میخوارگی دست نکشید به شما کمک نخواهم کرد. این ضعف و ناتوانی، برای یک کارمند دولت ننگ‌آور است. نمی‌توانم از تذکر این حقیقت که بر همگان معلوم است خودداری کنم که، شهوت میخوارگی، بسیاری از مردم با استعداد را نابود و تباه کرده است، در حالی که شاید اگر راه تقوا و پرهیزگاری را پیش می‌گرفتند، می‌توانستند به تدریج به مقام و مرتبت عالی برسند.»

مدت‌ها سپری شد و هر بار که **پی‌تر لئونتیچ** از دامادش تقاضای وام کرد، به جای پول مقادیری: بر حسب آنکه ... از آن نقطه نظر ... بارعایت آنچه گفته شد ... تحویل گرفت و **پی‌تر لئونتیچ** بیچاره از ننگ و خواری رنج می‌کشید و علاقه شدیدی به میخوارگی احساس می‌کرد.

پسران او که معمولاً با کفش‌های مندرس و شلوارهای نخ‌نما نزد آنا به مهمانی می‌آمدند نیز ناگزیر بودند مقادیری نصیحت

بشنوند ...

مودست آکسیویچ به آنها می گفت :

« هر فردی باید وظایفی داشته باشد .

به همسرش پول نمی داد ولی در عوض دستبندها و سنجاق های سینه و انگشترهایی به وی می بخشید و می گفت که این اشیاء را باید برای روزهای سیاه ناداری نگهداشت . و اغلب گنجۀ او را می گشود و بازرسی می کرد تا ببیند هدایائی که به او داده موجود است یا نه .

-۲-

در این اثنا زمستان فرارسید .

مدتی پیش از عید میلاد مسیح ، در روزنامه های محلی آگهی شده بود که در بیست و نهم دسامبر ، در انجمن اشراف ، مجلس رقص زمستانی سنواتی دائر خواهد شد .

مودست آکسیویچ هر شب پس از بازی ورق با هیجان بسیار و در حالی که با اضطراب و نگرانی به آنیا می نگریست با همسران کارمندان همقطار خود بیخ گوش صحبت می کرد و سپس تا مدتی دراز از گوشه ئی به گوشه دیگر اتاق قدم می زد و به مطلبی می اندیشید . سرانجام ، دیر شبی ، **مودست آکسیویچ** در برابر آنیا ایستاد و گفت :

«- تو باید برای خود لباس رقص بدوزی . می فهمی ؟ منتها خواهش می کنم که با **ماریا گوریونا** و **ناتالیا گوزمی نیشنا** مشورت کنی ! و صد روبل به وی داد .

آنیا پول را گرفت ولی بدون این که با کسی مشورت کند لباس رقص را سفارش داد . فقط با پدرش در این باب صحبت کرد و کوشید به خاطر بیاورد که مادرش با چه نوع لباسی به مجالس رقص می رفت . مادر مرحومش همیشه طبق آخرین مد لباس می پوشید و همیشه با آنیا ورمی رفت و مانند عروسکی لباس های قشنگ به او می پوشاند و زبان فرانسوی و رقص **مازورگا** به وی آموخت . [مادرش پیش از ازدواج ، مدت پنج سال آموزگار سرخانه بود] . آنیا نیز مانند مادرش می توانست جامه کهنه را پشت و رو کرده آن را به جامه نئی مبدل سازد ؛ دستکش هارا با بنزین پاک کند و جواهر عاریبه بگیرد ؛ و مانند مادرش می توانست چشم ها را تنگ کرده حرف «ر» را غلیظ تلفظ کند ، ژست های زیبایی بگیرد ، هر وقت لازم باشد به وجد و سرور آید ، یا اندوهناک و مرموز نگاه کند . از پدرش نیز رنگ سیاه چشم و مو ، عصبانیت ، و تمایل دائمی به آرایش را ارث برده بود .

هنگامی که مودست آکسیویچ ، نیم ساعت پیش از رفتن به مجلس رقص ، بدون نیم تنه به اتاق او آمد تا مدال خود را جلو آینه توالت اوبه گردن آویزد ، از زیبایی او و درخشندگی جامه نو و لطیف و نازکش به شگفت آمد و از سر رضایت دستی به ریش خود کشید و گفت :

«— چه زن زیبایی دارم !... آنیا ! راستی که چه قدر زیبایی ! اما ناگهان لحن متین همیشگی را به صدای خود داد و گفت :
«— آنیوتا ! من ترا خوشبخت کردم و تو هم می توانی امروز وسیله خوشبختی مرا فراهم کنی . از تو خواهش میکنم که با همسر حضرت اشرف گرم بگیری ! برای رضای خدا از این کار امتناع نکن ! به وسیله او من می توانم مقام سخنگویی را به دست بیاورم .

به مجلس رقص رفتند . به انجمن اشرف رسیدند . دربان میان هشتی ایستاده بود . اتاق انتظار ، بارخت آویزها و پالتوهائی به آنها آویخته بود ، خدمتکارانی که نفس نفس می زدند و بانوان دکولته پوش که سینه خود را با بادزن ها از جریان هوا محافظت می کردند . بوی گاز روشنائی و سربازها به مشام می رسید . هنگامیکه آنیا دست به دست شوهرش انداخته بود و از پله ها بالا می رفت و به موسیقی گوش می داد و تمام اندام خود را که چراغ های بسیاری روشنش می ساخت در آینه قدی تماشا می کرد ، وقوع سعادت که در آن شب مهتابی ، در آن ایستگاه کوچک راه آهن احساس کرده بود ، دردش بیدار شد . مفرور و مطمئن قدم برمی داشت و برای اولین مرتبه خود را نه دختر ، بلکه بانویی می پنداشت ؛ و بی اختیار از شیوه راه رفتن و حرکات و اطوار مادر مرحومش تقلید می کرد . برای نخستین بار در زندگی خود را ثروتمند و آزاد احساس می کرد . حتی حضور شوهرش مزاحم او نبود ، زیرا هنگام عبور از آستانه انجمن اشرف ، باغریزه و هوش طبیعی خود دریافت که نزدیکی شوهر پیر ، نه تنها به هیچ وجه موجب تحقیر او نمی شود ، بلکه برعکس ، رنگ مرموز اشتها آوری را که فوق العاده مورد پسند مردان است به وی می دهد .

در تالار بزرگ ، ارکستر می نواخت و رقص آغاز شده بود . آنیا پس از مدت ها ، سکونت در خانه دولتی ، تحت تاثیر چراغها و جمعیت رنگارنگ و موسیقی و هیاهو نگاهی به اطراف تالار انداخت و در دل گفت : «— آخ ! چه قدر خوب است !» و یکمرتبه ، در میان جمعیت ، تمام آشنایان خود ، تمام کسانی را که پیشترها در شب نشینی ها یادگر گردش های دسته جمعی می دید ، تمام این افسران و دبیران و وکلای عدلیه و کارمندان و ملاکان و حضرت اشرف و

ارتینوف و بانوان برهنه و بیش از اندازه دکولته و زیبا وزشت جامعه اشراف را که جای خود را در غرفه‌های بازار خیریه اشغال کرده بودند تا به نفع بیچارگان معامله را شروع کنند تشخیص داد .

افسر تنومندی که **آنا** در خیابان **استاروکیوسکایا** هنگام تحصیل در دبیرستان با وی آشنا شده بود ولی حالا نام خانوادگیش را به خاطر نداشت ، گوئی ناگهان از زمین سبز شد و او را به رقص والس دعوت کرد . **آنا** از شوهرش گریخت و يك لحظه بعد به نظرش رسید که در توفان شدیدی با قایق بادبانی به میان دریای پهناور می‌شتابد و از شوهرش که در ساحل ایستاده پیوسته دور و دورتر می‌شود . باشور و اشتیاق ، هم **والس** می‌رقصد و هم **پولکا** و هم **کادریل** ... دست به دست می‌گشت آهنگ موسیقی و هیاهو دیوانه‌اش کرده بود زبان روسی را با فرانسوی درهم می‌آمیخت . حرف «ر» را «غ» تلفظ می‌کرد . می‌خندید . نه به فکر شوهرش بود نه در اندیشه کسی و چیزی دیگر ... توجه همه مردان را جلب می‌کرد . جز این هم نمی‌توانست انتظار داشته باشد . از فرط هیجان نفس نفس می‌زد . با تشنجی بادزن را در دست می‌فشرد و دلش می‌خواست مشروب بخورد . پدرش - **پی‌تر لئونتیچ** - با فرائد مجاله شده‌ئی که بوی بنزین ازش بلند بود به طرف او آمد و بشقابی را با بستنی قرمز رنگ به وی تعارف کرد ، و در حالی که با اشتیاق باو می‌نگریست ، گفت :

«- امروز خیلی دلربا شده‌ای ! هیچ وقت به قدر امروز از شتاب تو در شوهر کردن متأثر نشده‌ام ... چرا ؟ من میدانم که تو این کار را برای خاطر ما کردی ... اما ...

با دست های لرزان يك بسته اسکناس از جیب خود بیرون کشید و گفت :

«- امروز حق‌التدریس درس‌های خصوصیم را گرفته‌ام و می‌توانم قرضی را که به شوهرت دارم بدهم .

آنا بشقاب بستنی را در دست پدرش گذاشت و در حالی که کسی او را در آغوش می‌گرفت شتابان از وی دور شد و از بالای شانه همپای رقص خود ، برای لحظه کوتاهی پدرش را دید همچنانکه روی کف چوبی تالار می‌لفزید ، بانوئی را در آغوش گرفت و باو به رقص پرداخت .

آنا خود اندیشید : «- راستی وقتی که هشیار باشد چه قدر دوست داشتنی است !»

مازورگا را با همان افسر تنومند رقصید . این افسر سنگین

و با ابهت ، مانند لاشه‌ئی در نیم تنه نظامی ، راه می‌رفت و شانها و وسینه‌اش را حرکت می‌داد و پا به زمین می‌کوفت . به هیچ وجه دلش نمی‌خواست برقصد ، اما آنیا از کنار او پروار می‌کرد . بازیائی خود مضطربش می‌ساخت و گردن و سینه عریانش او را به هیجان می‌آورد . در چشم های آنیا برق جوانی شعله می‌کشید حرکاتش شهوت انگیز بود ، اما افسر هنوز بی‌اعتنا ایستاده مانند پادشاهی دست تفقد به سوی او دراز کرده بود .

جمعیت فریاد می‌زد : « - آفرین ! آفرین !
اما اندك اندك افسر تنومند نیز شکیبائی خود را از کف داد ، جان گرفت ، به هیجان آمد و تسلیم سحر و افسون او شد . روح پیدا کرد و حرکاتش آرام و سبک و جوان شد . ولی آنیا فقط شانها را حرکت می‌داد و مکارانه نگاه می‌کرد ؛ گوئی اکنون دیگر او ملکه است و افسر برده او . در این لحظه آنیا می‌پنداشت که تمام تالار به ایشان می‌نگرد و تمام این مردم از شور و هیجان بی‌حال و بی‌حس شده‌اند و به آنها حسد می‌برند . هنوز افسر تنومند فرصت نکرده بود از او سپاسگزاری کند که ، ناگهان ، جمعیت عقب رفت و مردان به طرز عجیبی قد راست کردند و دست‌ها را پائین انداختند... حضرت اشرف با فرآک و دوستاره به جانب آنیا می‌آمد ... آری ، حضرت اشرف مخصوصا به سمت او می‌آمد ، زیرا که مستقیم با او می‌نگریست و لبخندی شیرین بر لب داشت و در ضمن لب خود را می‌جوید ؛ همان کاری که همیشه ، وقتی زنان زیبا را می‌دید انجام می‌داد . حضرت اشرف گفت :

« - بسیار خوشحالم ، بسیار خوشحالم ... دستور می‌دهم شوهر شما را برای آن که چنین گنج شایگانی را از ما پنهان نگهداشته ، به زندان بپندازند !

و در حالی که دست آنیا را می‌بوسید به حرف خود ادامه داد :
« - من به مأموریت از طرف همسرم پیش‌تان آمده‌ام . شما باید به ما کمک کنید ... آری ... باید جایزه‌ئی برای زیبائی شما تعیین کرد ... مثل آمریکا ... آری ! زنان آمریکائی ... همسرم با بی‌صبری منتظر شماست .

آنیا را به غرقه‌ئی نزد بانوی سالخورده‌ئی برد که قسمت تحتانی صورتش فوق‌العاده بزرگ بود ؛ چنانکه به نظر می‌رسید سنگ بزرگی را در دهان گذاشته است

این زن ، با صدای یکنواخت تودماغی ، گفت :

- به ما کمک کنید ! تمام زنان زیبا در بازار خیریه کار می‌کنند و فقط شما یکی معلوم نیست چرا بیکار می‌گردید . چرا

نمی‌خواهید به‌ما کمک کنید .

او رفت و آنیا کنار سماور نقره‌ئی و فنجان‌های چایخوری جایش را اشغال کرد ... بی‌درنگ معامله گرمی آغاز شد : آنیا برای هر فنجان چای يك روبل می‌گرفت و افسر تنومند را به‌نوشیدن سه فنجان چای واداشت .

آرتینوف ، ثروتمند مشهور با آن چشم‌های غلطان ، که از بیماری تنگ‌نفس رنج می‌برد ولی دیگر آن لباس عجیبی را که آنیا هنگام تابستان به‌تنش دیده بود دربرنداشت بلکه او هم مثل دیگران فرآك پوشیده بود ، به‌غرفه نزدیک شد . بی‌آنکه چشم از آنیا بردارد يك گیللاس شامپانی نوشید و صد روبل داد . بعد يك فنجان چای نوشید و باز صد روبل داد . درتمام این مدت خاموش بود و از بیماری تنگ‌نفس رنج می‌کشید

آنیا خریداران را دعوت می‌کرد و ازآنان پول می‌گرفت دیگر کاملاً مطمئن بود که تنها لبخند و نگاه او رضایت و خرسندی این مردم را فراهم می‌سازد . دیگر دریافته بود که فقط برای این زندگی پرهیاهو و درخشنده و خندان توأم با موسیقی و رقص و ستاینندگان جورواجور آفریده شده است . دیگر ازهیچ‌کس نمی‌توسید و فقط ازاین متأثر بود که مادرش نیست تا اکنون درکنار او از موفقیت‌های درخشانش مسرور و شادمان گردد .

پی‌تر لئونتیچ که دیگر پاك رنگش راباخته بود ولی هنوز هم می‌توانست خود را روی پا نگهدارد ، به‌غرفه نزدیک شد و يك گیللاس کنیاك خواست . آنیا از بیم آنکه مبادا پدرش حرف نامربوطی بزند تا بناگوش قرمز شد [دیگر از داشتن چنین پدر معمولی و فقیری شرم داشت .] اما او کنیاك را نوشید و از بسته اسکناسش ده روبل برداشت روی پیشخوان انداخت و بدون آنکه کلمه‌ئی به‌زبان آورد دور شد ... پس از چند لحظه ، آنیا دید که چگونه پدرش با بانوئی سرگرم رقص است و این‌بار دیگر سخت تلوتلو می‌خورد و برسر همپای رقص خود فریاد می‌کشد . و آنیا به‌خاطر آورد که چگونه سه سال پیش ، پدرش در مجلس رقصی نظیر مجلس‌امشب ، تلوتلو می‌خورد و عربده می‌کشید ، و سرانجام پانسبانی او را به‌خانه برد و در بستر خواباند ، و روز بعد ، رئیس دبیرستان او را به‌آخراج از خدمت تهدید کرد ... راستی که این یادآوری چه قدر بی‌جا بود !

وقتی که سماور غرفه‌ها را خاموش کردند و فروشندگان بازار خیریه ، عواید را به‌بانوئی سالخورده‌ئی که انگار سنگی دردهان نگهداشته بود تحویل دادند ، **آرتینوف** دست به‌دست آنیا داد و او را به‌تالاری که در آن ، برای شرکت کنندگان در بازار خیریه میز



شام چیده شده بود ، راهنمایی کرد . يك عده بیست نفری شام می‌خوردند اما هیاهو خیلی زیاد بود . حضرت اشرف جام خود را برداشت و گفت :

« - در سراین سفره رنگین و مجلل ، بسیار به‌جا و به‌موقع است که برای رونق و برکت سفره‌های فقیرانه‌ئی که هدف ما از تشکیل این شب‌نشینی هم رنگین‌ساختن آنها بود ، جامی بنوشیم! »
 سرتیپی پیشنهاد کرد : « بسلامتی نیروئی که در برابر آن ، حتی توپخانه‌ها درهم می‌شکند ، بنوشند ، و آنگاه ، همه ، جام‌های خود را به‌جام خانم‌ها زدند ... بسیار ، بسیار ، بسیار نشاط‌بخش بود !
 هنگامی که آنیا را به‌خانه رساندند ، دیگر هوا روشن شده بود و آشپزها برای خرید به بازار می‌رفتند . شادمان و مست و سرشار از تأثرات جدید و خسته و فرسوده ، لباسش را کند و دربستر غلتید و بلافاصله به‌خواب رفت

ساعت دو بعد از ظهر ، خدمتکار بیدارش کرد و ورود آقای آرتینوف را که به‌ملاقات او آمده بود اطلاع داد . آنیا به‌سرعت لباس پوشید و به‌اتاق پذیرائی رفت .

اندکی پس از آرتینوف ، حضرت اشرف برای سپاسگزاری از شرکت او در بازار خیریه آمد . و درحالی که با چهره‌ئی به‌شیرینی قند به‌وی می‌نگریست و چیزی می‌جوید ، دست او را بوسید و از وی اجازه خواست که باز هم به‌ملاقاتش بیاید و ... رفت .

آنیا ، شگفت زده و افسون شده ، وسط اتاق پذیرائی ایستاده بود و باور نمی‌کرد که به‌این زودی در زندگی او تغییری ، تغییری چنین عجیب ، روی داده باشد .

درهمین موقع شوهرش ، **مودست آکسیویچ** ، به‌اتاق آمد ... اکنون شوهرش نیز با همان قیافه مهرآمیز و شیرین و مؤدب و بنده‌واری که در حضور اقویا و اشراف به‌خود می‌گرفت درمقابل وی ایستاده بود . آنیا که دیگر اطمینان داشت تحقیر و تنفر شوهرش هیچ‌گونه عواقب نامطلوبی نخواهد داشت ، درحالی که هر کلمه را شمرده ادا می‌کرد ، با تحقیر و تنفر گفت : - گم شو ، احمق !

از آن پس آنیا دیگر يك روز آزاد نبود ؛ زیرا مدام ، یا در پیک‌نیک بود یا درگردش ، یا درهمانی‌ها و در تأثرها ... هرشب نزدیک صبح به‌خانه بازمی‌گشت و دراتاق پذیرائی ، روی زمین می‌خفت و بعد ، با هیجان و احساسات برای همه‌کس نقل می‌کرد که چگونه شب‌ها پای گل‌ها می‌خوابد . به‌پول بسیار زیادی احتیاج داشت ، اما دیگر از **مودست آکسیویچ** نمی‌ترسید و پول‌های او را - دوست مثل این که به‌خودش تعلق داشته باشد - خرج می‌کرد

نه‌آزش خواهش می‌کرد ، نه مطالبه ؛ بلکه فقط و فقط صورت حساب‌ها را با یادداشتی بدین مضمون : « دوست روبل به حامل بدهید ! » یا « فوری صد روبل بپردازید ! » برای او می‌فرستاد .

روز عید پاک ، افتخار دریافت مدال آنای درجه دوم نصیب **مودست آلکسیویچ** شد ...

هنگامی که برای عرض سپاسگزاری به خدمت حضرت اشرف شرفیاب شد ، حضرت اشرف روزنامه را کنار گذاشت ، کمی بیشتر درصندلی راحت خود فرو رفت ، و درحالی که به دست‌های سفید خود که ناخن‌های گلگونی داشت می‌نگریست ، گفت :
« - خوب ... پس شما حالا سه‌تا - آنا دارید : یکی به یقه و دوتا به گردن !

مودست آلکسیویچ ، از بیم آن که مبادا به‌خنده بیفتد ، دوانگشتش را روی لب‌ها گذاشت و گفت :

- حالا باید درانتظار به‌دنیا آمدن **ولادیمیر** کوچولو بود اجازه می‌خواهم از حضرت اشرف تمنا کنم که سمت پدر تممیدی‌او را قبول بفرمائید .

منظورش مدال **ولادیمیر** درجه چهارم بود ، و پیش چشم خود مجسم می‌ساخت که چگونه این جناس لفظی را که از لحاظ حاضر جوابی و گستاخی موفقیت‌آمیز بود ، بعدها برای همه‌کس حکایت خواهد کرد ؛ و قصد داشت سخن به‌جا و موفقیت‌آمیز دیگری تحویل بدهد ، ولی حضرت اشرف که دوباره غرق در مطالعه روزنامه شده بود ، با اشاره سر مرخصش کرد ...

اما **آنی** دائم سورت‌سوار می‌کرد . با **آرتینوف** به‌شکار می‌رفت ، درنمایش‌های تک‌پرده‌ئی شرکت می‌کرد ، بیرون از خانه شام می‌خورد و رفته رفته کم‌تر به‌خانه پدرش می‌رفت . پدرش ، برادرانش ، دیگر بدون او غذا می‌خوردند . **پی‌تر لئونتیچ** بیش‌تر از سابق مشروب می‌خورد . پول نداشت . ارغنونش را برای پرداخت بدهی‌هایش فروختند . بچه‌ها دیگر نمی‌گذاشتند او تنها به‌خیابان برود و دائم مراقبش بودند که به‌زمین نیفتد .

هنگامی که **آنی** درموقع گردش با سورت‌سوار دواسبه‌ئی که **آرتینوف** راننده آن بود درخیابان **استاروکیوسکایا** به‌آنها برمی‌خورد ، **پی‌تر لئونتیچ** کلاه سیلندرش را از سر برمی‌داشت و می‌خواست با صدای رسا چیزی بگوید ؛ اما **پتیا** و **آندریوشا** دست‌هایش را می‌چسبیدند و با التماس و تضرع به‌اش می‌گفتند :

« - باباجان ، لازم نیست !... باباجان ، کافی است !... [۱۸۹۵]